شهید مجید مرادی حقیقی، نفر دوم از سمت راست

گفت‌وگوی «جوان» با خواهر شهید مجید مرادی حقیقی از شهدای عملیات والفجر ۸

لباسی به قامت او تا هنگام شهادت پیدا نشد

■ مبینا شانلو

نه قد و قواره‌اش به جبهه می‌خورد و نه سن و سالش، اما نیت کرده بود برای دفاع از اسلام و به امر ولی زمانش لباس جهاد بپوشد. او رفت و لباس شهادت بر قامت این جوان روستایی نشست. خانواده شهید هیچ‌گاه حالات و رفتار او را در لحظات قبل از عملیات از یاد نخواهند برد. از شور و شوقی که برای حضور در عملیات والفجر ۸ در چهره داشت. پدر، مادر، خواهرها و برادرها بارها آن فیلم ضبط شده از نیروهای گردان کربلای سپاه گرمسار را مشاهده کردند و دلتنگی‌شان را با دیدن این فیلم به یادگار مانده از شهید مجید مرادی حقیقی تسلی دادند. عذرا مرادی حقیقی، خواهر شهید برگ‌هایی از زندگی برادر را برایمان تورق می‌کند.

■ **کار برای رضای خدا**

خواهرانه‌هایش را از سیره و سبک زندگی برادر آغاز می‌کند و می‌گوید: «مجید متولد ۳۰ شهریور ۱۳۴۸ بود. ما سه برادر و دو خواهر و اهل روستای محمدآباد گرمسار هستیم.

او از همان کودکی هوش و ذکاوت خاصی داشت. همراه پدر در مراسم و مجالس مذهبی شرکت می‌کرد و خیلی زود دل و جانش با نماز و قرائت قرآن پیوند خورد.

نمازش را همیشه اول وقت می‌خواند. برادرم حال عجیبی در نماز داشت. قرآن را با صدای بلند قرائت می‌کرد. همیشه تعجب می‌کردیم که با این سن کم قرآن خواندن را از کجا یاد گرفته است. مجید تحصیلات ابتدایی را در مدرسه مریم روستای محمدآباد گرمسار به پایان رساند. پس از آن، یک سال در مدرسه عمار در رشته ریخته‌گری درس خواند. او با اینکه سن کمی داشت، به کارهای فنی علاقه نشان می‌داد و خیلی زود آنها را یاد می‌گرفت. لوله‌کشی ساختمان را هم یاد گرفته بود. علاوه بر خانواده خودش به جاهای دیگر هم کمک می‌کرد. اگر تأسیسات لوله‌کشی خانه‌ای را انجام می‌داد و می‌فهمید آن خانواده از لحاظ مالی وضع مناسبی ندارد، به هیچ عنوان از آنها پولی قبول نمی‌کرد. این کارها را برای رضای خدا انجام می‌داد.»

■ **آبمیوه‌های تظاهرات**

مسعود مهری یکی از دوستان برادرم بود. او خاطرات زیادی با برادرم داشت. آقای مهری از آن روزها اینگونه یاد می‌کند: «هر کاری می‌کردیم یا اگر گرم بازی بودیم، مجید حواسش به وقت اذان بود. به محض شنیدن «الله اکبر» بازی را رها می‌کرد و راه مسجد را در پیش می‌گرفت. بیشتر وقت‌ها با هم به مسجد می‌رفتیم و در نماز جماعت شرکت می‌کردیم. گاهی اوقات خودش مکبّر مسجد بود.

فعالیت‌های انقلابی مجید هم خاص خودش بود. در اوج درگیری‌های زمان انقلاب مجید بچه‌ها را در مدرسه جمع می‌کرد. همه مثل دایره دور هم می‌ایستادیم. مجید مرکز دایره می‌ایستاد و شعار می‌داد «مرگ بر شاه! درود بر خمینی!» و ما هم پشت سرش تکرار می‌کردیم. از مدرسه تا کوچه خودمان این کار را می‌کردیم. در کوچه ما خانمی بود که هر روز برای بچه‌ها شربت و آبمیوه می‌آورد. با خوردن آبمیوه‌ای خنک تظاهرات‌های ما به پایان می‌رسید. فردا دوباره همین کار را تکرار می‌کردیم.»

■ **سنگر رزم**

شهید مجید مرادی حقیقی بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل بسیج به عضویت بسیج دانش‌آموزی درآمد و از طریق بسیج به دفاع از وطن و دینش پرداخت. خواهر شهید در ادامه می‌گوید: «اولین بار که می‌خواست به جبهه برود، سراغ معلم مدرسه‌اش رفت. معلم با دیدن مجید گفت مجید! شیرینی بده، با نمره خیلی خوبی قبول شدی. اما او گفته بود خدا را شکر! آمدم بگویم می‌خواهم بروم جبهه. معلم به مجید گفت الحمدلله درسته‌هایت خوب است، بهتر است درست را بخوانی و به جبهه فکر نکنی. اما مجید تصمیمش را گرفته بود. در مغازه جوشکاری همراه برادرم کار می‌کرد. با اینکه سن کمی داشت، از عهده کارها به خوبی بر می‌آمد. برادرم می‌گفت یک روز دیدم کار نمی‌کند. پرسیدم چیزی شده؟ نگاهم کرد و گفت داداش احمد! دیگر نمی‌توانم در مغازه کار کنم. خیلی تعجب کردم و پرسیدم چرا؟ مجید گفت تصمیم گرفتم جبهه بروم.

گفتم با این قد و هیکل آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟ تازه تکلیف درس و مدرسه‌ات چه می‌شود؟

مجید در پاسخم گفت درس را بعداً می‌خوانم. فعلاً امام دستور داده جبهه‌ها را پر کنیم.

هیچ کس نتوانست او را قانع کند تا اینکه رضایت پدر را گرفت. او رفت و در سنگر جهاد لباس رزم پوشید.»

> اولین نامه مجید از جبهه به دست‌مان رسید. پدر می‌گفت نمی‌دانم چند بار نامه را خواندم تا کمی دلم آرام بگیرد. داخل پاکت را نگاه کردم. چند عکس بود. آنها را برداشتم و نگاه‌شان کردم. ژست‌های مختلفی گرفته بود؛ یکی با اسلحه، یکی در چادر تدارکات و...، اما لباسش همان لباسی بود که از خانه برده بود. انگار لباسی به اندازه قد و هیکل او در جبهه پیدا نشده بود!

■ **قد کوتاه و سن کم!**

رضایت گرفتنش از پدر هم حکایتی دارد. پدرم می‌گفت مجید پیش من آمد. گوشه‌ای نشست و انگار بغض کرده بود. پرسیدم چه شده؟

گفت بابا! می‌خواهم بروم جبهه.

گفتم الان تو محصلی، باید فکر درس و مدرسه‌ات باشی.

گفت جنگ است، دشمن به کشورم حمله کرده، شما حرف درس و مدرسه را می‌زنی؟

آنقدر اصرار کرد تا رضایتنامه را امضا کردم و از طرف جهاد به جبهه اعزام شد.

■ **شب یلدا و آرزوی شهادت**

شب یلدا همه خانواده دور هم در خانه پدرم جمع شدیم. مجید هم بین ما بود. او رفت میوه، شیرینی و آجیل خرید و به خانه آورد. آن شب همه خوشحال بودیم. گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. بعد از شام با هم یک گوشه نشستیم و کمی صحبت کردیم. گفت دارم می‌روم.

پرسیدم کجا؟

گفت خونه دوستم مسعود.

گفتم ما را اینجا رها می‌کنی و می‌روی؟

گفت راستش مادرش سیده، مطمئنم اگر او را واسطه کنم خدا حاجتم را می‌دهد.

گفتم آرزویت چیست؟

گفت فعلاً نمی‌توانم بگویم، وقتی برگشت خوشحال بود. بعدها فهمیدم آرزوی شب یلدایش شهادت بود.

■ **کلاهی که از سرش برداشتیم!**

خواهر شهید از شیطنت‌های دوران گذشته یاد می‌کند و می‌گوید: «یاد آن روزها بخیر، در گرمسار بودیم. مجید یک کلاه سفید داشت که همیشه روی سرش بود، حتی موقع خواب هم آن را روی سرش می‌گذاشت و می‌خوابید.

یک روز برادرم گفت باید این کلاه را از روی سر مجید برداریم و گم و گورش کنیم.

شب وقتی او خواب بود، من و برادرم آرام آرام به او نزدیک شدیم. کلاه را از روی سرش برداشتیم.

برادرم آن را در بشکه نفت انداخت. صبح مجید بیدار شد. دستش را روی سرش کشید، کلاه نبود.

فهمید کار ما دو نفر بوده است. خیلی ناراحت شد. همان روز قرار بود به تهران بروم. او آمد جلوی اتوبوس و گفت قرار است بروم جبهه، اما کلاه ندارم. این چه کاری بود شما کردید؟

گفتم ناراحت نباش! از تهران یک کلاه سفید دیگر برایت می‌خرم. زود برمی‌گردم.

به تهران رسیدم. سریع کارهایم را انجام دادم و کلاه خریدم. فردای آن روز برگشتم. به دیدنش رفتم جلوی اتوبوسی که قرار بود نیروها را به جبهه ببرد. او را دیدم. کلاه را دادم. خیلی خوشحال شد. فوراً آن را روی سرش گذاشت و رفت در صف بسیجی‌های اعزامی ایستاد. نگاهش کردم. هیکلش از همه رزمنده‌ها کوچک‌تر بود. شلوارش را از پایین چند تا زده بود که اندازه‌اش شود. آستین‌هایش هم چند تا خورده بود. پوتین‌ها هم انگار در پایش زار می‌زدند، اما شور و شوق زیادی داشت. برایم دست تکان داد. سوار اتوبوس شد و رفت.»

■ **خوش به حال بچه‌ها**

اما آن ابتدا مسئولانش به او اجازه حضور در عملیات را نداده بودند. هیچ وقت آن روز را که او با ناراحتی به خانه ما در اصفهان آمد از یاد نمی‌برم. من بعد از ازدواج در اصفهان ساکن شدم. یک روز با شنیدن صدای زنگ به طرف در رفتم و آن را باز کردم. مجید بود. خیلی تعجب کردم. بعد از سلام و احوالپرسی با هم داخل خانه آمدیم.

نگاهش کردم. قیافه‌اش ناراحت و گرفته بود. برایش یک لیوان شربت آوردم و پرسیدم چرا ناراحتی؟ مگر قرار نبود بروی جبهه؟

بغض کرد. نگاهش را به زمین دوخت و گفت آبجی! سپاه از من ایراد گرفته که قد شما کوتاه و سنتان کم است.

کنارش نشستم و گفتم غصه نخور، ان‌شاءالله دفعه بعد می‌روی.

گفت آبجی! پیشت می‌مانم تا بچه‌ها از عملیات بر گردند.

> مجید با اینکه سن کمی داشت، به کارهای فنی علاقه نشان می‌داد و خیلی زود آنها را یاد می‌گرفت. لوله‌کشی ساختمان را هم یاد گرفته بود. اگر تأسیسات لوله‌کشی خانه‌ای را انجام می‌داد و می‌فهمید آن خانواده از لحاظ مالی وضع مناسبی ندارد، به هیچ عنوان از آنها پولی قبول نمی‌کرد. این کارها را برای رضای خدا انجام می‌داد

همزمان با آنها برمی‌گردم گرمسار.

گفتم اینجا خانه خودت است، تا هر وقت دوست داری بمان.

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت خوش به حال بچه‌ها! آنها در عملیات شرکت می‌کنند و من اینجا هستم.

نهایتاً چهار بار به جبهه اعزام شد. مدت چهار ماه و ۱۵ روز در جبهه‌های سردشت و مهران حضوری فعال داشت.

■ **همه توصیه‌اش مادر بود**

خواهر دیگر شهید نسرین مرادی حقیقی از آخرین دیدار با برادر اینگونه روایت می‌کند: «یک روز قبل از اعزام شدنش بود. هر طرف می‌رفت دنبالش می‌رفتم؛ داخل هال، اتاق و...

دوست داشتم با هم حرف بزنیم. انگار متوجه شده باشد، صدایم زد و گفت بیا اینجا کارت دارم.

یک گوشه نشستیم و اول کمی سر به سر هم گذاشتیم. بعد گفت شوخی دیگر بس است. می‌خواهم یک حرف جدی بهت بزنم.

دلم ریخت. راستش اصلاً دلم نمی‌خواست اینطوری صحبت کند. بدون اینکه جوابش را بدهم، نگاهش کردم. گفت در نبودنم خیلی مواظب مادر باش!

گفتم خیالت راحت باشد! سفارش نمی‌کردی هم انجام می‌دادم.

گفت مخصوصاً بعد از شهید شدنم!

گفتم این حرف‌ها را نزن، ان‌شاءالله صحیح و سالم برمی‌گردی.

گفت این طوری دعا نکن. تو که داری زحمت می‌کشی، حداقل دعا کن خدا لیاقت شهادت را به من بدهد. نگاهش کردم. صورتش سفید مثل برف شده بود. انگار در یک عالم دیگر سیر می‌کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. از کنارش بلند شدم و برای گریستن به اتاق دیگری پناه بردم. این آخرین دیدار ما بود.»

■ **عکس‌های یادگاری**

خواهر شهید از آمدن اولین نامه مجید می‌گوید: «منتظر بودیم. بالاخره اولین نامه مجید از جبهه به دستمان رسید. پدر می‌گفت نمی‌دانم چند بار نامه را خواندم تا کمی دلم آرام بگیرد. در نامه‌اش نوشته بود که برایم عکس هم فرستاده است. داخل پاکت را نگاه کردم. چند تا عکس بود. آنها را برداشتم و نگاه‌شان کردم. ژست‌های مختلفی گرفته بود؛ یکی با اسلحه، یکی در چادر تدارکات و...، اما لباسش همان لباسی بود که از خانه برده بود. انگار تا شهادتش هم لباسی به اندازه قد و هیکل او در جبهه پیدا نشده بود!»

■ **ساک جبهه و غسل شهادت**

یکی از خاطرات همیشگی پدر روایت از روز وداع آخرش با مجید بود. او می‌گفت بار آخر قبل از اعزام همه وسایل را آماده کرد و در ساکش گذاشت. بعد حمام رفت تا غسل شهادت کند. از حمام که درآمد، مرا بغل کرد. بوسید و گفت: «بابا! اگر بدی از من دیدی حلالم کن!»

گفتم: «من به وجودت افتخار می‌کنم.»

سراغ مادرش رفت. از او هم حلالیت خواست و گفت: «مامان! شاید این دفعه به آرزویم برسم. بعد از شهادتم، زیاد گریه نکنید. من به عشق امام خمینی و به خاطر دفاع از اسلام به جبهه می‌روم.»

از ما خداحافظی کرد. مادرش قرآن را نگه داشت. مجید قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. رفت و خبر شهادتش برای ما آمد.

■ **ژاکت مجید**

یکی از همرزمانش به دیدن خانواده آمد. ژاکت برادرم در دستش بود. پرسیدیم این دست شما چه کار می‌کند؟

گفت می‌دانم این را مادر آقا مجید بافته و به جبهه فرستاده است، ولی برای مجید بزرگ بود و مجید آن را به من داد. آمدم که... هنوز حرفش تمام نشده بود که مادر گفت تو هم مثل پسرم می‌مانی!

همرزمش می‌گفت یکی از بچه‌ها در جبهه خرما پخش می‌کرد. مجید جعبه خرما را از دستش گرفت و گفت: «آنها را بده من پخش کنم، قرار است امشب شهید شوم.» همان شب هم شهید شد.

■ **فیلم قبل از عملیات والفجر ۸**

شب قبل از عملیات والفجر ۸ از مجید و سایر بچه‌های گردان فیلم گرفته بودند. بعد از شهادتش آن فیلم به دست‌مان رسید. همه افراد خانواده دور هم جمع شدیم. فیلم را در دستگاه گذاشتیم و مشغول دیدن آن شدیم.

مجید را بین بچه‌های بسیجی دیدیم. همه دور هم نشسته بودند. فرمانده‌شان آقای شعبانی هم حضور داشت. یک نفر زیارت عاشورا می‌خواند و بقیه با او نجوا می‌کردند.

بعد از دعا، فرمانده‌شان گفت: «برادرا! این عملیات خیلی سخت است! همین حالا تصمیم‌تان را بگیرید. اگر منصرف شدید از همین جا اعلام کنید.»

مجید خیلی پرشور بود. یک ثانیه هم نمی‌توانست روی زمین بنشیند. با شنیدن حرف‌های فرمانده سرش را تکان می‌داد و منتظر فرمان حرکت بود. شهید مجید مرادی حقیقی در ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی والفجر ۸ تک تیرانداز بود که ترکش به نخاعش خورد و به شهادت رسید. پیکر مطهرش پس از تشییع در گلزار شهدای روستای محمدآباد گرمسار دفن شد.

■ **سیاه نپوشید!**

او در یکی از نامه‌هایش برای پدر نوشته بود:

«پدر جان! اگر شهید شدم، برای من ناراحت نباشید و سیاه نپوشید. یادتان باشد که پشتیبان راه اسلام باشید.

مادرجان! اگر شهید شدم، گریه نکنید که با گریه شما دشمن شاد می‌شود. خواهران عزیزم! از شما می‌خواهم حجاب اسلامی را رعایت کنید و نمازتان را اول وقت بخوانید. ملت مسلمان ایران! حامی اسلام و ولایت فقیه باشید و در نماز جمعه و جماعت شرکت کنید.»

در بخش‌هایی از وصیتنامه شهید می‌خوانیم:

«بدانید که من با عشق و علاقه به مکتبم و به خاطر پیروی از رهبرم، امام خمینی و برای ادای تکلیفم به جبهه آمده‌ام تا جانم را در راه دفاع از اسلام فدا کنم. پدر و مادر عزیزم! از شما خواهش می‌کنم اگر از من بدی دیدید حلالم کنید. اگر شهید شدم ناراحت نباشید که کشته شدن در راه خدا را سعادت بزرگی می‌دانم که خداوند آن را به من عطا کرده است.»

تشییع شهدای عملیات والفجر ۸ - شاهرود

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۹۸۰

از راست به چپ

■ ۱- تیمی معتبر در فوتبال اسپانیا ■ ۲- ضربان قلب - کوچک‌ترین واحد شیمیایی سازنده مواد - پرنده سخنگو ■ ۳- رها - رشته کوه امریکای شمالی - دسته و صف - زیرانداز پشمی ■ ۴- لباس ژاپنی‌ها - علم مملکت‌داری - سخن صریح ■ ۵- ثروتمند - کتاب داود نبی - بالابر ماشین ■ ۶- نگهبان - رویان - برنامه جامع اقدام مشترک ■ ۷- آلت نخ‌ریسی - استارت قدیمی - مهریه ■ ۸- کارگاه بافندگی - محلی در مکه - صاف‌کننده ریه از ذرات مزاحم - مادر لر ■ ۹- مهد المپیک - فیلسوف مشهور آلمانی نویسنده کتاب نقد عقل محض - شط ■ ۱۰- ضربه شروع در والیبال - دیکته - سنگ قیمتی ■ ۱۱- محل مخصوص در تماشاخانه - گیاه روغنی - مرکز استان البرز ■ ۱۲- بندگی - از اسامی بانوان - خبرگزاری افغانستان ■ ۱۳- گروه ورزشی - سلاح ترکیدنی - نانخورش - پوشش چهارپا ■ ۱۴- نحاس - نویسنده کتاب چرم ساغری - نوع سیبش شیرینی خوشمزه‌ای است ■ ۱۵- ضرب‌المثلی به معنی فتنه را خاموش کردن است

از بالا به پایین

■ ۱- شخص بیش از حد آراسته و نظیف - مرکب قطبی ■ ۲- چاق - تفاوت و فرق - نام اصلی مجنون ■ ۳- تنبل و بیکار - گودال - حرکت کرم‌گونه - میلیون در صنعت برق ■ ۴- رواج بازار - یار بیژن - یزدان ■ ۵- بردش معروف است - واهمه - تیر پیکاندار ■ ۶- آوای فاخته - دیوانگی - پایتخت سری‌لانکا ■ ۷- قیم - حی - از اقوام ترکمن ■ ۸- زوبین - با رشوه چرب می‌شود - ضرورت ورزش تیراندازی - نت میانی ■ ۹- ورم غدد بناگوش - تالار - نیتروژن ■ ۱۰- معشوق - شیپور جنگی بزرگ - هم‌نام ■ ۱۱- معاون فراری هیتلر - مجموعه‌ای از سلول‌ها - زاغ ■ ۱۲- دریا - آن را پدر علم دانسته‌اند - بخشنده ■ ۱۳- تعهد اخلاقی - ناراستی - ستاره صبحگاهی - راندن سگ ■ ۱۴- پلنگ - غم - رهایی ■ ۱۵- خوشحال و مسرور - هورمون غده فوق کلیوی

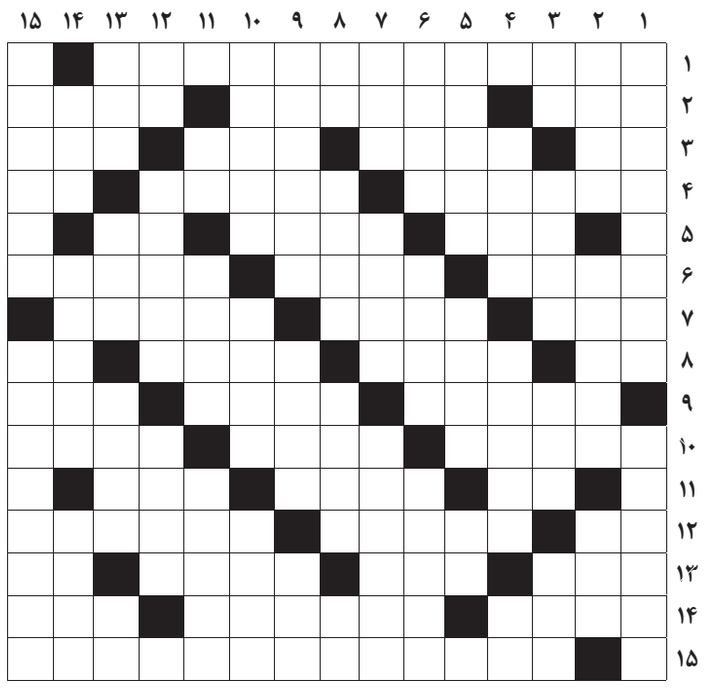

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳			۸			۲	۱	
			۱				۷	۵
۷			۳					
۹				۱		۸		
		۴				۱		
							۴	۷
	۳				۹			
						۵		۸
۸	۷	۵			۳			

۱	۶	۴	۲	۲	۲	۹	۸	۷
۷	۲	۹	۱	۴	۸	۲	۶	۲
۲	۲	۸	۶	۷	۹	۴	۲	۱
۸	۲	۶	۷	۲	۴	۲	۱	۹
۲	۹	۱	۸	۲	۶	۲	۷	۴
۲	۴	۷	۹	۱	۲	۸	۲	۶
۶	۷	۲	۲	۹	۲	۱	۴	۸
۹	۸	۲	۴	۶	۱	۷	۲	۲
۴	۱	۲	۸	۷	۶	۹	۹	۲

جدول کلمات متقاطع
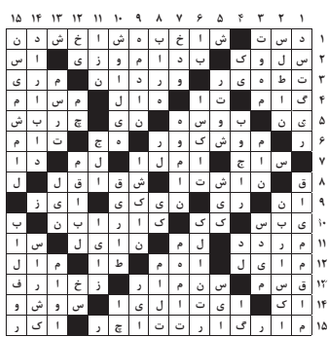
پاسخ جدول شماره ۶۹۷۹